

ون روز گذشت اما یک دقیقشم نشد بدون حرف آزمایش بگذره.

آخر شب که برزین روی کاناپه خوابش برده بود گوشیمو برداشتم و بهش مسیج زدم.

_بجنب کاروانجام بده برزین دست بردار نیست.

تک زنگی هم پشت سرش زدم تا پیامم رو بخونه.

چهار روز گذشت....

یعنی هر دفعه یه بهانه ای جور شد تا برزین رو بیچونم ولی بیشتر از این داشت خیلی ضایع میشد ..

با زنگ خوردن گوشیم، از برزین دور شدم و اهسته جواب دادم:

_همه چی حله!

فردا چکاب رو انجام میدی جوابشم همون روز میگبری!

ادرس بیمارستان رومیفراستم.

خوشحال باشه ای گفتم و قطع کردم.

پریناز

فردا برای معاینه باید می رفتم هفت ماهم شده بود و شکمم کاملا برجسته شده بود....

راه رفتن برام به حدی مشکل شده بود که ترجیح میدادم ساعتها بشینم اما زیاد نشستم برام خوب نبود.

همراه آوا به بیمارستان رفتیم روی صندلی نشسته بودم که جواب معاینم بیاد سرمو بلند کردم و با دیدن سایه ، چشمم چهارتا شد.

درست می دیدم؟

این، اینجا چیکار میکرد؟

با ظاهر شدن برزین کنارش تعجبم دوچندان شد.

با صدای آوا تکونی خوردم که گفت:

_حواست کجاست؟

با چشم بهمشون اشاره کردم، که کنارم نشست و گفت:

_اینا اینجا چیکار میکنن؟

_سوال منم هست.

برگه هاروبه دستم داد و گفت:

_برمیگردم.

آوا دیگه کجا رفت، لابد میخواست از قضیه دربیاره.

سایه

پرستار همینطور که مشغول معاینه و انجام آزمایشها بود طوری که برزین متوجه نشه
گفت:

_نگران نباش همه چی به نفع تو تموم میشه، همینطور که اقا دستوردادن!

لبخندی زدم، بعد معاینه بلندشدم و کنار برزین نشستم.

یک ربع دیگه جوابش آماده می شد.

پرستار روی صندلی نشست و نگاهی به برگه ها انداخت و خطاب به برزین گفت:

_تبریک میگم بچه ی شماست.

توی نگاه برزین، چیزی نمی دیدم نمیتونستم بفهمم شوکه ست، شاده یا ناراحت!

لب زد:

_میشه بر گه روبینم؟

پرستار لبخندی زد و گفت:

_بفرمائید.

همینطور که برزین مشغول مطالعه بر گه بود، لبخندی به روی پرستار زدم.

برزین نفس عمیقی کشید و بلند شد.

_خیلی ممنون.

رو بهم گفت:

_بریم عزیزم .

منم تشکر ظاهری کردم، ودست برزینو گرفتم از اتاق بیرون زدیم.

پریناز

سرموچر خوندم که دست توی دست دیدمشون، این برزین من بود؟

مات بهشون خیره بودم که با صدای آواحواسم ازشون پرت شد.

خنثی بهم خیره بود ..

ترسیدم سگته کرده باشه، تکونش دادم و گفتم:

_چته؟

_امکان نداره.

_چی؟ جون به لبم کردی بگودیگه!

_سایه از برزین حاملست.

با شنیدن این جمله، دستم از روی شونه ی آوا شل شد، و کنار بدنم افتاد.

نفسم بالا نمیومد، تا الان سعی داشتتم ذهنیتم رو راجع به برزین عوض کنم، اما این اتفاق...!

این اتفاق باعث شد که راهی واسه ی بخشش نمونه.

مات به نقطه ای زل زدم، انقدر دوستش داشته که حاملش کرده؟

شونم رو ماساژ داد و گفت:

«آروم باش پریناز مگه مهمه؟»

خودت میدونی شیش ماهه شما از هم جدا شدین، وبهم ربطی ندارین.

بغضم گرفت با خودم گفتم:

«ماکه از هم جدا نشدیم ، اون هنوز بابای بچمه!»

بلندشدم و گفتم:

«بریم.»

اصلا چرا باید ایناهمین بیمارستان می اومدن، این خبر حاملگی به کل دگرگونم کرد، بچه ی

توی شکمم مدام لگد می زد!

اونم مثل من بیقرار بود، واز باباش گله مند!

سایه

با خنده لیوانهامون روبههم زدیم.

_بسلامتی.

سرکشیدم و گفتم:

_با چقدر خرش کردی؟ زیرمیزی دادی؟

سرشوتکون داد و گفتم:

_کافیه اسم پول بیاری!

با خنده گفتم:

_پس رشوه دادی!!